

اشرفی‌ها

تقدیم به هزار سرو سرفراز
شهیدان عملیات فروغ جاویدان

رنگین با نفس آبی پرنده

روشنای خنک مهتاب را دارد
با نفس آبی پرنده
در نسیم لبخند حافظهٔ غمگینش.

تضمین مقصد ستاره
وقتی که شب
گم می‌کند راه کهکشانش و همناک را.

صبح است
با تموج راستی رود در پلکهایش

که باور دیر سنگلاخ را شکافت
و راه به باغ برد.

باغ بود، با آهوان رانده و تشنه
دریا بود با تشنگی بیابان
و بوی غبار بیابانگردان در او می‌تپید.

مریم است، مریم!
تواتر معطر یقین «مریم»
در چلهٔ کمین «مرغ عیسی»
- با مرغوای پر خوفش
داغ سینهٔ مسیح -

از زمین روید
با همهٔ تاولهایش
که پوست ما بود.

زمین، مادر چه رنجها که نبوده است.

×××

چگونه می‌توان رسوب خاطره باشی در ذهن کبود ابر؟
چگونه می‌شود یاد بارانی را در خاطر خیس پرنده دید که هرگز نباریده است؟
چگونه می‌توان پرنده را کشت
در مسلخ یادهای فراموشکار؟

×××

هرگز فراموش نمی‌کنم که در آن لحظه آشنا
زندانی محزونی بودم
میان برودت آهن و سنگ.

ازل طعم آهک داشت
و جهان، دریایی بود پوشیده از جسد ماهیان کوچک
با موجهای سرد وحشت
و رقص کف آلود مرگ.

در لحظه ابد
تنها کسی نبودم که می‌گریستم
آبی آبی را می‌خواستم
وزان در رگهای تشنه‌ام.

- فراموشی
حتی تخدیر زخم هم نیست
همان گونه که هیچ شراب کهنه‌ای
التیام درد هوشیاری‌ام نبود -

هیچ کس را فراموش نکرده بودم
جز سایه گوژپشت خود
بر روی دیواری از تنوره‌ای آتش.

هیچ کس را فراموش نکرده بودم
اما نفسم در تف کوره‌ای تهی ذوب می‌شد

و با زبان الکن پرنده نمی‌شود
سبد آرامشی را خواست.

فرصت نبود
تا کسی بر تخم پرنده بال کشد
و من بی آن که فرصت داشته باشم
هیچ کس را فراموش نکرده بودم.

آیا می‌توانستم؟
آیا می‌توانستم سبدی را بیابم
خالی از مار؟

× × ×

کجاست؟
کجاست سقف بلند پرواز
در نیمروز سرد؟

- لحظه
لحظهٔ توحید دست بود و خواهش پرنده

- مصیبت از کوچهٔ کور فواره می‌زد
و محکومان مرغوای آن مرغ،
که با نام عیسی می‌خواند،
شفا را گم کرده بودند
هم چنان که خود را.

- تردید

گامی ست به سوی تقارن مرگ و رویدن
زمانی که لحظهٔ رشید خواستن را
در ابهام امروز و فردا به هلاکت دهی.

- لحظه

لحظهٔ رشید خواستن بود.

× × ×

چه لحظهٔ شگفتی!

چه لحظهٔ شگفتی!

ظهور تعادل نور و صدای آب

چشمهایم را می زد

و خوف داشتم.

خوف داشتم

از این که آواز بخوانم

از این که بگویم دوست دارم

خوف داشتم از این که بگریم

خوف داشتم از که مغروق شگفتی‌های غریب انسان باشم.

جهان چه غربت تلخی بود!

× × ×

مهتاب آمد
با خنکای روشنش
و نفس آبی پرنده
شبان‌های اندوه را - پیمان‌ه پیمان‌ه - رنگین کرد.

صبح آمد
باغ
امتداد معطر یقین ما شد.

پرنده در پوست آسمان
نمی‌گنجد.

23 بهمن 66

وضوح ناب

مثل احساس یک پرنده
که هیچگاه
در تلاقی خیابانها گیج نبود.

مثل شادی یک کودک
که میان علفها
خود را می‌یافت.

و مثل صدای من

که شبانه بود
- غریب‌تر از هر آوازی -
و حنجره‌ای را می‌جست.

نه حس بومی پرنده
نه شادی خام کودک
و نه زمزمهٔ مبهم یک غربت.

وضوح ناب و مجسم عشق است
که در کالبد زنی که می‌داند:
خیابان
حضور شبانهٔ ماست
در تکرار هجای روز.

15/11/66

از شرم باد

خاموشی
وقتی که گر بگیرد با تفِ باد
صدای آب را دارد
- بر آب -
رنگ پرنده را دارد
- در پرواز -
خشم آدمی را دارد
- در فریاد -

همیشه باد می‌آید
- از کوچه از دیوار -
همیشه باد آمده است.

خاموش‌تر از آب بودم
بی‌رنگ‌تر از پرنده
باد را چه بگویم؟
با تفِ آب و آواز پرنده

بر ما وزیده است
- دیر است -
آواز پر تف آوازه‌خوان

صدای موج را ببین!
- بر آب -
رنگ پرنده را دارد
- در پرواز -

در باد
از شرم باد گر گرفته‌ام
- با تفِ باد -

67/12/1

لیست شهدا

کهکشانی مدفون در ابر
با بارانهای شبانه شوکران.

جهان را می شویند
از غبار گوگرد داغ
وقتی که می بارد، بی امان
هر نام،
بر ما.

طلوع انسان
در کهکشان انسان.

66/12/2

عاشقانه لبخند

بادبانه‌های باستانی سکوت
ریشه در موج دارند
و صدای سبز خوابشان
تکرار تنفس آب است.

با ریشه‌های آبی افشان
و رنگ مشترک بال همه پروانه‌های دریایی
لبخند تو دریاست
جوشان

در چشمه‌های زلال‌تر از ماه شبانه.

با لبخند تو
در جنگل بالها شکفته‌ام.

مرا میهمان کن!
به ضیافت خواب باستانی بادبانها.

66/12/2

کشتگان، زندگان

کشتگان بی‌مرگ
از تبار زندگان دیروز
و نسل بی‌مرگان فردا.

گشن و رها و جاری
چون درخت و پرنده و رود
و آواز دیرقناری
در بامداد زود.

زندگان،
کشتگان زیبای امروز
در سراچه حافظه‌های خونی
و مدح مطول صبح
در خاطره‌های دیر.

زندگان مرگ
تا عروج کشتگان بی‌نام.

67/1/8

در خواب دیشبم

در خواب دیشبم
زنی گام می‌زد،
که میان لبانش شاخه‌ای خرما می‌سوخت
و گیسوان تاریکش
عطر گل زرد می‌پراکند.

«خیمه زده بر من
- این چنین تاریک -
کجا هستی ای زن؟
سایه‌ات آرامش شب
بر روی پوست زلال نهر
و لبخندت
شیرینی هزار خرما بن را دارد
که شاخه شاخه می‌ریزد
بر قدمگاهت
اینجا که من آسوده‌ام».

زنبورکی باد را می‌کاوید
و کندوی خاطره گمشده‌ای را یافت
که بوی گل زرد می‌داد

در خواب دیشبم.

×

در خاطر،

دیشب،

شاخه نخلی تکان می خورد.

67/1/4

بر چشمه های سرد

آن جنگل سیاه دریایی

با شاخه ای خیس لرزان

چشمان توست.

راز دریا را دارد

خنیگر ابهام آب.

چشمان تو، تن سپرده به باد سرد

سطح وسیع راز

در نهفت کلام متلاطم آبی.

شادی صبحگاهی پرندۀ بیدارتر از دریا

چشمان توست

نجواگر با لبهای تشنگی ام

که در عمق رطوبت تاریک می سوزد.

ای کاش چشمهای تو
لبهای مرا فراموش نکرده بودند
و من می توانستم
بر چشمه های سرد بوسه زخم
و مثل آن پرنده سپید دریایی
در تلاقی آب و آفتاب
ذوب شوم.

67/2/13

پریشان، بر طاق باغ

دلی که پر عسل بود
فطرت آمیخته گل و زنبور را یافت.

×

در کوچه بوی گلاب می آید
افشان در خم راه
و زنبورها
کاگل زعفرانی باد بودند
پریشان،
بر طاق باغ.

دل می گفت
کسی از کوچه باغ گذر کرده است
که جای پای شبنمها را
در گریه های صبح کودکی اش می جست
و دلش

از عسل بود
وقتی که باد را
- با کاکل پریشان -
به کندوها می برد.
×
در کوچه
بوی فطرت عسل می وزد.

67/2/19

فردا

دریا
آنجا
که هست و
پیدا نیست.

رودها می گذرند
چون روزهای زهر
و به فردا می ریزند
آنجا که پیدا نیست.

چه رودهایی
چه روزهایی
چه فردایی.

فردا،

دریا،
آنجا که پیدا نیست.

67/2/22

کاظم *

هر بامداد
کبوتری سپید از قلبش آب می خورد.
و در تمام روز
دو بیر سیاه در چشمانش می دويد.

کبوتران تشنه!
بیرها را چگونه کشتند؟
بیرها را چگونه کشتند؟

می خواهم در قلب مجروح کبوتران
برای دو بیر سیاه بگیریم.

بهار 67

×مجاهد شهید کاظم ذوالانوار

سوگ

رودها
ترا می گریند
در آغوش دریا.

چند دریا رود باشم
مادر دریا؟

بهار 67

هنگام

هنگام که چشم گشودید
فاجعه
تاریک‌تر از حادثه جاری
اتفاق افتاد.

×

راه
در گره خود گم شد.
زبانتان سوخت
و تب
بر لبهاتان تاول چرک دمید.

زمان
رخوت سردی شد
که امروز را
- تهی‌تر از دیروز -
جاری می‌کرد.

تصویر مردان ما را

نه در خواب
که بر درها و دارها دیدید
و مردان بی‌لخند فاجعه
فردا را
در فاجعهٔ جدید راه خلاصه کردند.

×

درست در جلو چشمانتان
اتفاق بی‌لخند
در کوتاه‌ترین فاصله تکرار شد
هنگام که چشم فرو بستید.

67/3/5

هنگام ، هنگام زیبایی توست

هنگام،
هنگام زیبایی توست.
و من همهٔ آنها را فراموش خواهم کرد.

خوابهایم را بیدار می‌کنم
و آسمان و آفتاب و دریا را
فراموش خواهم کرد.

می‌خواهم جنگل در نور سرد ماه بسوزد،
و همه چیز را فراموش کنم،
هنگام که در پایان تمام زیبایی‌های ناتمام

تو ایستاده‌ای.

هنگام،
هنگام زیبایی توست.

تابستان 67

در مرگ تو

جویها،
در گلوی خشک خود گریستند،
من در جویها.

در مرگ تو باران را گریستم
و همهٔ آبهای زمین را
ای آمده از وزیدن آسمانی دور
بر شاخهٔ ریحانی تلخ!

مرگ تو رودی ست از ریحان سبز
که به کهکشان می‌ریزد.

67/4/23

قرارگاه اشرف

صبحها،

اینجا،
در خشم صف به صف مردان
بال صخره‌ها می‌شکند
و آزادی
در ثقل سنگین گلوله‌هایی نطفه می‌بندد
که زنان حمل می‌کنند.

×

در پس هر صف
رودخانه‌ای جاری ست
که به میهن می‌ریزد
و پر است از ترانهٔ صلح.

67/3/6

ماه

ماه، ماه تنهایی من است
با رنج خاموش دربه‌دری
و لبخند محزون بی‌قراری.

ماه،

فراموشی سوگوار من است
- خونین -
در آوار سیاه ابر.

ماه، ماه تنهایی من است.

67/6/5

تندیس

خاک می‌وزد هراسان
و باد می‌گریزد.

تندیس غبارین

- همه -

خاطره دریاست،
هنگام عبور کف آلود شور آب
بر زخم سرد ماسه‌ها.

67/6/4

از پشته خاکی گرم

اینجا، نشسته بر پشته خاکی گرم
تو، تشنگی حیران آن دو کبوتری
کافتاب بی‌رحم‌تر از بوسه‌های داغ وداع را
از حصار پرهای عرق کرده عبور می‌دهند.

با پوست گر گرفته

من آن خورشیدم

- تسلیم -

در بالهای تو

که در بالهایم کبریتی می‌سوزد.

طلوع رقص کنان فردا
از پشتهٔ خاکی گرم.

67/6/11

باد، ساز گرم بیابان است

باد، ساز گرم بیابان است
که شهرهای دور را می نوازد
و می پاشد
خاک خاطره‌ها را بر من.

« میدانی می چرخد
با چراغهای بسیار
و خیابانهای بسیار
و آدمهای بسیارتر.
در چشمهایم میدانی می چرخد.

باد می آید
باد می آید
و چشم من
تا امتداد تیرهٔ آسمان
ویران می شود».

مردی از باد می آید

و با چشمانی ویران
بر خاطره اشباح غبارآلود میدانها و چراغها و خیابانها و آدمها
می‌گرید.

باد، با زخمه ناپیدا
بر زخم من نشسته است.

« در میدان تو ایستاده‌ام!
و با سازهای گرم
ویرانه‌های ترا می‌گیریم.

شهرهای خاطراتم!
شهرهای خاطراتم!
شهرهای کودکی و نوجوانی برباد!
شهرهای حسرت و آه!
شهرهای آوارگی و زندان!
شهرهای مقتول سرافراز!
خارستانهایی هستید خشک
که همه
در بیابان چشمه‌ایم سوخته‌اید».

اندوه جاری چشمه‌ایم رابه تو می‌سپرم ای باد
و تنفس می‌کنم ترا.
و با ساز خاطره فردا
که در چشمه‌ای بی‌غبار می‌جوشد

گرم می شوم.

میدان چشمان من

- تا ابد -

در تو می چرخد ایران!

67/6/20

غزل بانو

بانو!

های بانو!

بانو!بانو!بانو!×

خرابم و خرد و بی قرار

و هنوز

خواب کولی جوان از جهان گذشته‌ای را می بینم

که اسب ساکتش

راه را از ماه می شناسد.

های بانو!

از این جهان گذشته‌ام

و خراب شب هستم و تو.

و دلم می خواهد

جهان همیشه شب باشد

شبی که با منی

و شور بوسهٔ شورت
دلَم را می آشوبد
وقتی که چنگ می زنی
به گیسوان سبز علفها.

های بانو!
بانو! بانو! بانو!
جهان را برایت فروخته ام
و هنوز خراب توأم
و قند در دلَم آب می شود
وقتی که کوزه ات را کنار چشمه می بینم.
هنوز
زانوانم می لرزد
وقتی که از پشت چپرها می گذری.

های بانو!
کوزهٔ آبت را به کناری بگذار
بستر علفها هنوز گرم تن توست
و اسب ساکت من
مرا به سوی ماه می برد.

بانو! بانو! بانو!

.....

67/6/21

=====

× از یک ترانهٔ محلی

دستان کوتاه

هرگز دستانی به وسعت تو نداشته‌ام
و هیچگاه
نتوانسته‌ام دستان ترا
از این فاصلهٔ سرد
در دست بگیرم.

× × ×

شب فاصله، تن‌هایمان را می‌جود
با دندانهای کرم خوردهٔ خود
و تاریکی
آغشتهٔ بادی سرد است.

در انجماد خوابی دردآلود
همه چیز را
- حتی ترا که در آنجا هستی -
گم کرده‌ام.

× × ×

صدای من در تاریکی
همیشه رنگ شیدایی ترا دارد
و چشمانم برای دوست داشتن

همیشه بیدارند
اگر چه دستانم
کوتاه‌تر از دستان توست.

67/7/8

مادرم هنوز دقیقه باران است

طوفان ملال توطئه بود و عطش
و بغض تیغها
در رگهای دریده خاک
مثل سایه‌های مجروح باد می‌دوید.

در چاک چاک ذهن داغ خاک
صدای مظلوم آب می‌شکست،
و صخره‌ای از غمام
در پیشانی آسمان
از موج نارنجی شعله‌ها می‌گذشت.

زنی،
شبانه بارید
و سینه بیابان خونین شد.

مقتول زخم خورده این خاک
جوانی آب بود

و دلش - گاهی - مثل یک غنچه می گرفت.
اما، همیشه، در حنجره خشک بیابان
آواز آبی باران را می دمید.

زنی که مادر من بود و خاک
سوز دل بیابان بود،
بر جگر عقاب،
که در غربت تفته دست سوخت.

زنی که مادرم بود
کهکشانی سبز را به پیراهنش دوخته بود
و از هر گوشه روسری عرق کرده اش
اندوه مهتاب می چکید و نشاط سوختن عود×

مادرم،
دانایی ستاره و شرزگی شهاب را داشت
و روح خبیث توطئه را
- با حس هشیاری مار
به وقت دسیسه سنگ -
دید.

مادرم
طوفان خاک بود
دردهان توطئه.
و با تنی چاک چاک
چتری سپید و سرخ شد

که سایهٔ بارانی خود را از خاک و ما دریغ نکرد
در لحظه‌ای که می‌رفت
تا شوکت سرو به تاراج رود.
مادرم
سروستان تشنه بود و بزرگواری جاری آب.

سایه آتش گرفته است
و من
شرزه و عاصی
در صخره‌های سپید ابر
خواب شهاب دو باره می‌بینم.

زیر این ابر
بغض گرم خاک، بغض مادرم، نهفته است
و مادرم
- هنوز -
دقیقهٔ باران است.

67/7/11

=====

× اشاره‌ای به لباس سبز و روسری ارغوانی زنان رزمندهٔ ارتش آزادیبخش

هفت شبانهٔ کوتاه

چشم اسبی سیاه می سوزد

و باد

تاریکی یال افشانش را

بر من می ریزد.

اسبی در خود آرمیده است

و من بی قرار چشمان شبم

که آرام آرام،

همچنان می سوزد.

«2»

شب آمده است

سنگین و لبریز

و من هنوز داغم و نمی دانم

چرا شب نمی سوزد!؟

در دود این سیگار تلخ

که شش های مرا لبریز می کند و می سوزاند.

«3»

اینها سنگ نیستند که در زیر پای من می شکنند،

استخوانند.

استخوانی که هر چه می سوزد

نه خاکستر می شود،

و نه سنگ.

«4»

سایه ای هست همیشه با من

که از من نیست

و فقط شبها راحتم می گذارد.

شب ای سایه آرام
تنهائی ام را تنها نگذار!

«5»

آب

صدای خواهش خاک است.
از خواهر تشنه ام می پرسم:
با این همه ستاره
چرا شب به تشنگی خواهر خود
پاسخ نمی دهد!؟

«6»

نه می خواهم چشمهایم را ببندم
و نه دستهای ترا در دست بگیرم و چیزی بگویم.
تنها دوست دارم
خاموشی،
تنهائیم نگذارد،
تا در تشنگی های کودکی ام غرق شوم.

«7»

چراغ

انزوای نور است در تاریکی.
هم چنان که چشم روشن تو
در قلب من.

67/7/18

یک شاعر چه خواهد گفت؟

یک شاعر چه خواهد گفت؟

وقتی بداند
آخرین شعرهایش را باد خواهد برد.
من می‌گویم:
ای باد!
وقتی از میهنم می‌گذری
شعرهایم خاکستر خواهند شد.
آنها را به رودهای بی‌نام بسپار.

67/7/23

صدای خیس

های های گریه‌های لیلی
همیشه در بیداریست
و خوابهای من
- با بوی گریه‌های او -
روزانه از معبر آنها تعبیر می‌شوند.

آه از این صدای خیس سکوت.

67/7/23

خمینی

نه،

باریدنی نیست.
آن کس که با لاشه‌های متلاشی ابرهای سترون
سخن از رنگین کمان بگوید
- در خواب هم که باشد -
بلعیدهٔ مردابی از حنظل خواهد بود.
هیچ آسمانی
از مرداب ابرهای باران ندیده است.
و تنها کسی می‌بارد
که باران را
در آزادی آفتاب و انسان باور داشته باشد.

او زندانی حقیر کویر خویشتن است
با زمینی خالی از خون شور آفتاب
و ستاره‌ای قطبی
تا که برایش خیمه‌ای باشد از آتش
بر آسمان آب.

با او
نه از باران سخن بگویند
و نه از آفتاب و خاک،
و نه انسان.

او با همهٔ رعد و برقهای بی‌بارانش
از طایفهٔ آبر مردان بی‌بر است
با میوه‌های زهر
و نیش افعیان آتش

که توانایی‌های جنون‌آسایش را
تنها در گزیدن گلوی آهوان
- با لبهای جذامی خود -
نشان داده است.
و لبخندش،
فوران نفرت است
در باغهای سرمازدهٔ زمهریر.
و آغوشش خانهٔ چنبره‌ای از ماران
که هم‌آغوش مادران خود بوده‌اند.

نه،

با او سخن نگویند؛
که او تنها آنگاه لب به سخن گشوده
که حفره‌های نمود آرزوهای خود را
با دهانی کپک‌زده آواز خوانده است.
و اکنون

چتر سیاه ملخ را بنگرید
- زبون و حقیر -
که برمردارش
- در مردابی گندیده از او -
تدارکی عفن دیده‌اند.

نه، نه، نه،

با او سخن از انسان و باران نگویند!
از لاشه‌های متلاشی
هیچ کس بارانی ندیده است.

تا صبح دریا

جنگل، اقلیم سبز راز بود،
دریا،
با تلاطمش،
سرزمین شکفتهٔ دانایی.

از بیابان آمده بودیم
و لشگری از غبار
در حنجره‌هامان می‌تاخت.

در کنارهٔ راز
سوز کویر بر ما وزید.

خوابهای تشنگی‌مان
- در این گذرگاه شبانه -
خاطرهٔ سوختهٔ سبز شد.

در غربت خود
تا صبح دریا
گریستیم.

آه، ماه

ماه شفاف شد.

از پشت شیشه زنی را دیدم
که شانه‌هایش
تراشه‌های مرمر سرخ بود
و ریشه‌رگ‌هایش را
در آسمان می‌گسترده.

ماه گم شد.

ردای آبی زن
ریشه‌های افشان کهکشان شد
و باران
در کرانه‌های آفتاب
بر شانه‌های سرخ نشست.

آه!

ماه!

دل‌م شیشه بود،
و در شوق شفاف خود شکست.

غزل تماشا

سقف پر نقش تماشا، تاریک
من،
گمشده در خاموشی لیلی.
نفسی نیست
تا زلفانت را
در سایه‌های گرم برقصاند.
لیلی جهان بی‌لالایی تو به خواب رفته؟
نه، نمی‌خواهم باور کنم
خواب تاریک جهان را
بگذار تماشایت کنم!
تماشای تو نفسی است
گسترده در حباب بادهای گمشده
تماشای تو
همیشه غنیمت این جهان پر سراب بوده است.
بگذار زیر این سقف
با چشمهای بسته
- و لبخندی،
بر سایه تاریکی -
تماشایت کنم.
در خاموشی مغموم خود
مجنون را یافته‌ام من لیلی!

بگذار جهان را باور کنم:

بیدار

در روشنایی لالیات.

8/8/67

هیچ رهگذری

سکوت وصف دل خیابان است

با چراغ‌هایی کم سو.

رهگذران

اضطراب کوچه‌های تاریک را دارند

و مشقت اندوه خود را

به خیابان می‌آورند.

رقص (1)

بید،

عاطفهٔ مجنون من است.

با زخمی از تبر

و جامه‌ای از خزه.

ای مجروح!

ای عطشناک بادهای خنک!

در هجران نسیمی سبک‌تر از آه لیلی

همچنان برقص!
طوفانی از تبر در راه است.

بید می‌داند.
کسی که زیر شاخه‌های رقصانش خواهد رقصید،
عاقبت لیلی است.

67/8/24

قناریه‌ایت را بگو...

لبخند، آواز قناری ست
در رنگین کمان شادی.

به اینان نگاه کن!
از جسدهایشان نیز گذشته‌اند
و تنها رنگین کمان را باور دارند
با شادی کریم باریدن.

قناریه‌ایت را بگو
آوازی بخوانند.

67/9/4

در هوا، با نگاه

رسوب سربی ابر
در آسمان سرد.

کودکی
گنجشکی را تعقیب می کند
در هوا، با نگاه.

خیال سادهٔ کودک در پس ابر
بال خیسی را
در مشت کوچک خود گرم می کند.

67/9/10

آن گل پُر پَر سرخ

کفن
ترا نمی پذیرد.
هر چند که بگویند تنت سرد شده
و روح به ملکوت رفته است.

دستهای هنوز شادی پرنده را دارد.
و رودی مذاب از نفسهای جاری است
در رگهای خاک یخزدهٔ صبح.
و چشمهایت،
ساکت تر از دریاچه‌های باز سکوت

ما را می سوزاند،
عریان تر از هر شعله‌ای.

تابوتها می دانند
خاکها و موربانه‌ها می دانند
و همه ما می دانیم که هیچ چیز ترا نمی پوشاند.
تو،
باید،
مثل هوا، در هوا باشی
و ملکوت را معطر کنی.
ملکوت تو
سرزمین توست که ترا بی کفن پذیرفت.

بوسه زن آن گل پُر پُر سرخم
شکفته بر پیشانی‌ات
که باد پَر پَرش کرد
و هر گلبرگش را
به چریکی داد.

67/9/22

نشانی

از پلکان تاریک موجها بالا می‌روی
بر بام دعوت دریا
زورقی از مه و آب
ترا به دریایی دیگر می‌برد
تا از پلکانهایش بالا روی.
سپیده دم همان جاست،
با سازهای آبی
و نتهای پرنده
و آفتابی که گرم می‌نوازد
ترانهٔ روز را.

67/9/23

تابستان آینده

تابستان آینده
خاطرهٔ یخزدهٔ ذوب می‌شود.
بخار از برکهٔ آینه می‌زدایم
و به صورت مردی دست می‌کشم
که سالهاست در آن سوی آینه
ایستاده،
خواب بیداری را می‌بیند.

به دستهای تو دست می‌کشم
لبه‌ایت را با انگشتهایم لمس می‌کنم.
از خواب بیدار می‌شوم
چشمه‌ایت را، با چشمه‌ایم می‌بینم

و ترا
بیدار در خوابهای جوانی ات می یابم.

جوانی، خوابی در مخمل یخین آینه بود
در زمستانی که همه
سورت سرمایش را
از مجاله خاطرهایمان حس کرده بودیم.

دریغ از این همه خاطره مذاب بخارآلود
دریغ از این مرد و برکه یخزده
انتظار طولانی بیداری
آنقدر زود گذشت
که تو
بی آن که فرصت کنی دوباره به آینه نگاه کنی
از جوانی ات خدا حافظی کردی
و آن چه ماند
خاطره ای بود یخزده در برکه ای بخار آلود
و آفتابی که پرنده تابستان را در دستهایش گرم می کرد.

تابستان آینده قطره ای هستم
بر درگاه خانه ای که
رو به رود دارد.

67/9/26

رقص (2)

دستی بر شاخه
دستی بر خاک
شادیات برگ است و بذر
و دستانت،
رقصی،
که خاک را
به شاخه می‌رساند.

67/10/10

جان مجروح مرا... .

جان مجروح مرا مار مباح!
بادهانی از زهر
و تلخی ماسیدهٔ سالیان
بر لب و نیش
که خاطرات اندوهمان را به یاد می‌آورد.

جان من،
- خود -
ماری ست مجروح
و به خود می‌پیچد،
همیشه وقتی
تلخی زهر را
از نیش خشم‌آلود خود حس کرده است.

با غزلی از برف و آتش
جان من را
«جان»ی
باش!

67/10/9

تا صبح پر درخت بهار

تبر
برای درخت نیست.
و کارد
برای گلوی پرنده.

پائیز هر چه زرد باشد،
آواز،
تا صبح پر درخت بهار ادامه دارد.

11/10/67

بر کتیبهٔ سبز بهار
هر دانهٔ برف
فرودیست که آسمان ساکت را سپید می‌کند.

زمین زمستانی، در آبهای سنگین خود،
فواره ای آواز گرم نهفته دارد.

بر کتیبهٔ سبز بهار خوانده‌ایم
این راز بزرگ را.

67/12/10

فراست

شاید فراستی باید داشت
تا جهان را گوئی یخزده دیدن
در لحظه‌های کدر سقوطی محتوم
در آسمان سرد.

چه کنم؟

من،

همیشه،

از این فراست بی‌بهره بوده‌ام!

و جهان را،

با همهٔ سیاهی‌هایش،

مرغی یافته‌ام

تشنه و سپید

با بالی گشوده از پنبه‌های خیس ابر.

67/10/13

رقص (3)

یک دشت مهتاب بود و آهوی رمیده
و زنی که در شب چشمهایش
شاخه‌های درخت بادامی تلخ می‌رقصید،
مرا،
بی‌تاب،
می‌گریست.

«های اسب سپید تا ساق در شکوفه‌های شکسته!
سراز جوی مروارید بردار!
مرهم آهوان مجروح
داغ سرد مهتاب نیست.»

در دشت بی‌تاب،
مهتاب،
اسبم را ربوده بود
و زنی آهوان را
به رقص شاخه‌های خود می‌خواند.

دی 67

اشرف

در غیاب غبار.
حاضر اما، حاضرتر از حضور داغ آفتاب

همیشه دشتی از طلای ناب خاطره است
سایهٔ پهناورش.

×

نشسته در باغ آسمان.
کثرت سبز زمین،
بی‌خمیره‌ای از خزان و خزه.

باز آمده از سفر دریا
باغی آبی
با نقشی از آسمان معلق.

مرغی شکفته از موج آتش و ستارهٔ ناب
با دلی زلال‌تر از کهکشان و آب
و اشراق مفقود رنجهای یک زن.

×

در حضوری یگانه
ذات دانایی مهربان کودک و مسافر و مقصد را می‌جست
و در سرزمین بالغ خدا
هیئت بی‌همتای انسان را دوباره یافت.

67/12/16

عروج

کوهی درون من فرومی‌ریزد.
بر همه صداهای چشم می‌بندم
و هیچ رنگی را نفس نمی‌کشم.

صدای ریزش اشک
در اشراق لحظه‌ای بی‌رنگ محو شد
و عقابی در من عروج کرد.

آرامشی ست:
بر سریر صخره و نسیم
بهار زمین را دیدن
- از فراز -
به سبزی انسانی نو رسته.

67/12/21

آرام نخواهد داشت

آرام نخواهد داشت
آن که قلبش را به دریا داده است.
اما آسوده خواهد مرد
هنگام که مرگ با دستانی از شب و الماس
شمشیر زهرآگینش را
در قلب دریا فرو کند.
آن کس که آرام ندارد
همیشه در تلاطم آبی کهکشانش جاری ست.

غزل خاکساری

خاکِ درِ توست
دلاوری که از خطهٔ شکفتهٔ آب آمد
و گام بلند اسبش
ترانه‌های روشن رفتن بود.

پای در زنجیر دلاوری تو دارد
آن که آواز خود را
در حفره‌های خاموش آب می‌دمد.
و با مشعلی از بیداری
خاکستر خیمه‌های درنگ را
به بوی ابر و نسیم باران
می‌سپرد.

خوشا آواز تازهٔ خاک خیس
در خشکسالی این قارهٔ گم.
خوشا خاک بودن، خاکسار بودن
خوشا خاکستر تو شدن
ای بلندای نهفتهٔ آتش.

از تبخیر خون داغ

با شریان بریده گلوها
پرپر سوخته‌اند
خورشیدهایی که در میهنم آتش باریده‌اند.

از تبخیر خون داغ
خاک،
پاک می‌شود.

«آه ای سر بریده!
ما از درنگ در آینه‌ای که تن‌هامان را
نشان نمی‌دهد
هرگز نترسیده‌ایم».

شقاوت‌های ناشنیده
مفلوج بارانهای خونین‌اند.
و رفعت این سقف
جرعه جرعه جوشش خاک را
جشن گرفته‌اند.

در آینه آسمان هزار رود رنگارنگ جاری ست.
و رگهای آب
در شریان بریده خشکسالی
رویش بذر را تفسیر می‌کند.

با این باران مظلوم
چشمه‌های چرکین
قطره قطره تبخیر می‌شوند
و رنگین کمان جوانی
- خمیده در ابر -
بر آسمان بلند شرّه می‌زند.

فواره‌های بلند خون
در خاطر تفسیر ناشدهٔ آینه
همیشه جوان خواهند بود.

با خاک،
داغ می‌شویم.

68/1/19

گاهی، نگاهی

گاهی به هیبت دریای خاموش نگاه کن!
صبح
با بازوان زرد پاروهایش
سینهٔ کبود را می‌شکافد
و روح آبی دریا
به آسمان می‌رود.
گاهی،

نگاهی،

ترا از سواحل تشویش
به ازدحام موجهای نامکشوف می‌برد.

«2»

طنین گریه‌های متروک
در راههای ناپیموده
آواز خوش عود است
از مغارهٔ حنجره‌ای سوخته:
مرگ،
رسوخ به تاریکی‌هاست
در جستجوی چشمه‌ای که زندگی نام دارد.

«3»

«انسان» و «زندگی»
دو کلمهٔ متقاطع نیستند که در یک حرف مشترک باشند
زندگی
پژواک انسان یگانه است
در تناوب لحظه‌های بیدار.

«4»

باید عریانتر از تابستان در راه آموخت:
عشق ورزیدن تمام
یعنی وزیدن تمام
بر تمام سواحل سوزان.
یعنی گفتن تمام حقیقت.

«5»

خدایی را که نمی‌بینی
«جانور»ی ست بی‌مکان و تهی از نور
یا گمشده در دخمه‌ای از زمستان
که در مسلخ آسمانش
خورشید سرکندهٔ سرد
هر روزه پرپر می‌زند.
در آن محراب زانو بزن!
که خدایش انسان را بینا آفرید.

«6»

هنگام که با خدا سخن می‌گویی
در جستجوی کلمه،
بیهوده درنگ مکن!
کلمهٔ گمشدهٔ تو همیشه «گندم» است.
این را مادرت
- حوا -
به من آموخت.

«7»

حس بلند آن فوارهٔ خاموش
که آسمان را رنگ می‌زند
سنگریزهٔ سپیدی ست در ژرفای رودی شفاف
و همواره ترا از آسمان خواب
به خواب آسمان می‌برد.

«8»

ابتدال

خیانت به زخم است

لب فرو بند!

لال بمیر!

اما هرگز به زخم خود خیانت مکن!

فردا،

همه حرفها از آن توست.

«9»

بر پیشانی سوزان آن ستاره بوسه زن!

که ارتفاع زلالتش را

هیچ دستی نسود،

و در فوران سنگهای مذاب کهکشانش مُرد.

اما با صدفها دلی یگانه داشت.

«10»

سنگدلتر از حروف سربی روزنامه مباش!

که بر کاغذی سپید

نام «آزادی» را می نویسد

و خود

بی درنگ ذوب می شود.

«11»

بلبلان لال را آزاد کن!

آوازشان خاکستر رازهای پنهان است

که با چشمانی از عطش می خوانند.
اما قلبی بالغ دارند
که در قفس نمی گنجد.

«12»

پیش از آن که آینده در تو بمیرد
از خاطراتت گوشواره‌ای بساز!
با نگینهای آبی و زرد
و به گوشهای فردا بیاویز
که آغازسبز جهان است.

«13»

در حریق حرمانهای خود
فضیلت درخت را بشناس!
که ریشه از زمین نگسست
و میان زبانه‌های باد
هرگز از خاکستر خود شرمنده نبود.

«14»

کوچه‌های جوانی من
سراسر
دیواری ست فرو ریخته.
وقتی جوانیم را مرور می کنی
قلبی خواهی یافت
که شبانه در باران و سنگ می تپید.
آن را برای همیشه مدفون کن!

«15»

جای پای من
در هر تاول خاک پیداست.
قلبم را
در آبلهٔ بزرگ بیابان بجوی!

اسفند 67 - فروردین 68

رقص (4)

ساعت،
هجوم جنون بود
که شاخ خونریزی
پرده‌های هوا را درید
و نفس نفس کرگدن مست باد
بر استخوان تناور شاخه نشست.

درخت
شکسته‌تر از بال مرغی شکسته بال
در ساعت جنون
پر می‌ریخت
و رودی از برگ
جریان جاری آب را سبز می‌کرد.

رودی در ارتفاع،
با ضلعی از نقره و خون
آب را به آسمان می‌بخشید.

بر ریسمان باد و آب
پیکری
در شعلهٔ جنون می‌رقصید.

68/2/1

هنوز از گلوی قناره‌ها...

هنوز نیلوفران
از خواب تشنهٔ دیشب بیدار نگشته‌اند.
هنوز از گلوی قناره‌ها
آواز چکاوک می‌چکد.
هنوز ستاره‌ای سربریده را
در دامان آبشار نشسته‌اند.

باد،
با مستی تازیانه و داس
بر قنارهٔ هر ساقه می‌تاخت.
و در درهٔ مهتابی
هیچ چیز به روشنی عقیق چشم مار نبود.

وزغها

در مرگ چکاوک و نیلوفر
با داس و تازیانه رقصیدند.

آه!

آه از این همه شقاوت سیاه
که در جنگلی از بازوان شکسته نیلوفر وزید.

فردا وقتی ستارهها را

در آبشار بشویند

قناره‌ای که آویزش بودیم

گلوی آن کس را

که بر بازوان شکسته چوب زد

رها نخواهد کرد.

فردا خواهیم دید

این وزغها بودند

که در شقاوت سیاه باد پوسیدند.

68/2/7

دلتنگی

.....

تیک، تاک

تیک، تاک.
دلتنگی‌های من ساعتی نیست
که عقربه‌هایش
با چشمانم به خواب رود.

ساعتی که از خورشید منظم‌تر است
هر بامداد
با تیک تاک خود
مرا از توالی ضربه‌های ساعتی در شب می‌رهاند.
و رها می‌شوم
در روزی که از تو دورست.

تیک، تاک
تیک.....
تاک.....

68/2/11

تیغ کدام مهتاب؟

تیغ کدام مهتاب
بر گردن سپید بلندت نشسته است ای اسب؟

در بادهای شبانه
کف پوکِ شیهه‌های خون‌آلودت
تمام یال پریشان را پوشاند،

و شال من خونین شد.

من سوگوار ساکت آن سوار بودم ای اسب!
که شاخهٔ سرخ گلی مقتول را میان لبهایش می فشرد.

زمین
غرقةٔ کف است و خون
ای اسب!

68/2/9

آن کس که ...

من هیچ انسانی را نکشته‌ام.
زندانی بوده‌ام،
شلاق خورده‌ام، آوارگی کشیده‌ام،
اما؛
هیچ انسانی را نکشته‌ام.
و می‌خواهم
همچنان در بند و آواره باشم
تا انسان را کشته نینم.
و دوست دارم
روزی که کشته می‌شوم
برادرم را بگویم:
باید کشته شود
آن کس که انسان را
کشته می‌خواهد.

68/2/22

گردباد

بادها دوباره گرم می‌شوند
و گلدسته‌های خاکی بیابان
با تاجی از خار
می‌وزد بر پوست تفتۀ زمینِ انتظار.
گردباد این بار
روح عبوس و خشماگین کینه است
عابر از صدای ناشنیدهٔ تازیانه
و گریان
بر جنازه‌های سوختهٔ بی‌نام

68/2/30

روح سنگوارهٔ خاک

من تکه‌ای از خاکم.
آرام،
در تند باد تباراین ولایت.

قطره‌ای آبم
وزان
در جوبار گرم زمان.

ماهی‌های کوچک ترسو
در حوض نهان فردا دفن می‌شوند
و من،
دوباره،
روح سنگوارهٔ خاکم.
دوباره آیم.

68/3/9

پرچم

آسمان به سپیدی جاودانگی‌ست.

برگ کنده می‌شود از درخت
همچون مردی سرخوش
که بر تجربهٔ زیبای مرگ
- با شمایل جوان آن -
آغوش گشوده است.

برگ
بی‌ناله‌ای در باد می‌میرد.

مرگ مرد اما
شاخسار بلند سبز را
خونین می‌کند

و در یلگی سپید آسمان
درختان را می آشوبد.

آسمان طوفانی
پرچمی ست
افراشته بر بام جهان.

68/3/11

افول

از تدفین حقارت می آیند:
افول ستاره نحس
در آسمان ظلمت.

ابدیت سیاه ستاره پوسیده پولکی
در روح پر فریب او جاری ست.
و لاشخواره مرده‌یی که بر جنازه انسان می رقصد
با شیون گرگهای دروغگو
زنده نخواهد شد.

هیچ کس او را نخواهد بخشید.
نه امروز،
و نه فردا،
کسی زنده جاودان نفرت را نخواهد بخشید.

قلبش کزدمی فرتوت بود
آمده از اعصار زهر.

و زبانش
کرمی گوشتخوار
با واژگانی از جهل و قساوت.
و سالها پیش از آن که متولد شود
از گلویش چرک می تراوید و برص.

شب را نگاه کنید!
با شعلهٔ کبود شعله‌هایش:
تدفین ذلت مجسم
افول ستارهٔ نحس،
طلوع ستارهٔ ما.

در ما ستارهٔ آن پلنگان طلوع کرد
که با دندان‌های آتش و عاج
در کمین فردا نشستند.

68/3/21

زمزمه‌های آنسوی دیوار

«عشق بیهوده»
عشق بیهوده است.
عشق من به تو ای زن بیهوده است.
عشق آن حلقهٔ ناداشته بود
که هرگز بر انگشت نکردم
و هر تکه‌اش
اکنون «ماه»ی ست پریشان

در شبی که بیهوده نیست.

«پیرا هن»

پیش از آن که عریانم کنید
پیراهنم را به شما می‌بخشم.
پیراهنی که بر سینه‌اش
یک گل سوری دمیده است.

«لحظةُ خنك»

چشم بستن بر بادهای داغ
و سفر،
در سفر نیامده نزدیک:
در هر قدم این بیابان
جا پای هزار مرد خوابیده
و زندگی
چه لحظة خنکی ست.

«مرگ»

ظاهر می‌شوی بر من
مثل تندری که زمین خشک را شیار می‌زند.
و غایب می‌شوی
وقتی که چشم می‌گشایم
از خواب.

«هدیه»

قلبم تنها هدیه‌ای نیست که به تو می‌دهم.
خاکستر را
بادها برده‌اند.
آتش را
از میان «آه» م‌پذیر.

«شنا»

نگاه در آب

تکلم با انسان است

به زبان ساده یک کودک.

در کودکی‌هایم شنا می‌کنم

تا زبان آب را حس کرده باشم.

«آنسوی دیوار»

چگونه می‌توان تصاویر را صدا زد

و با آهن خندید؟

بادها می‌دانند.

بادها می‌دانند.

پنجره‌ای کوچک

بر دیوار اتاق آهنی‌ام

– محاصر در خاک و باد –

جهان توفانی را نشانم می‌دهد

با آسمان داغ شگفتش.

در محاصره آهن

همیشه با آنسوی دیوار حرف می‌زنم.

خرداد 68

چهار صدا

(1)

غروب در بوی دم کردهٔ غبار می‌وزد
و آسمان شب
پر از بادهای تلخ صبوری‌ست.

صدای آواز تر لیلی
از این سوی کهکشان می‌آید.

(2)

از چاه بر می‌آید
و در ابر فرو می‌رود.

پرنده

منحنی مجروح صدای من است.

آسمان

پر از صداست.

(3)

چرا کسی صدای مرا نمی‌شنود؟

ریگی تشنه

داغیش را به قطره‌های آب می‌دهد.

باد می‌وزد

و درخت در ابری از برگ گم می‌شود.

دریا
از آنسوی مرزهای سبز بخار می‌شود.
و جهان
در مه صبحگاهی خود تحلیل می‌رود.

زمان مثل باد و درخت و دریا می‌وزد
و بیابان
مرغزار نیست که در کودکی‌هایم دیده‌ام.

چرا
کسی
صدای رؤیای ریگ بیابان را نمی‌شنود؟

(4)

صدای من
صدای کسی نیست.

خیابان
با کوچه‌هایش شناخته می‌شود
کوچه با خانه‌هایش
و خانه با آدم‌هایش.

صدای من صدای خانهٔ من است
در کوچه‌ای غریب
و خیابانی فراموش شده که به آسمان می‌ریزد.

در داغگاه

ستاره می‌شمرم:
گل کبود
در داغگاه شب مذاب.

اشگهایم
آتش سرد
و دستانم
تاول صبح.

داغهایم را م شمار!
هر تکه آهن افروخته در تنم
ترکش خورشیدی ست نهان
به کمین دریده‌ترین قلب شبگرد.

68/4/7

یادها

یادها، سنگینی دیروز جهان
در فراموشی‌های از فردا سنگین‌تر.

خاک،
آب را فراموش کرده است
آسمان، آبشار ابر
و من نام اشکهای ترا.

جهان ای حافظه نامحدود باران!
مرا میان یادهای کویری ات باریده‌ای.

68/6/2

صدا نشاط وزیدن است

صدا نشاط وزیدن است.
آه!
از دلی که نلرزد.

×

شمشیری بر فرق
هر تکه از روحم چشمی گمشده در باد.
کسی در من نیست.

دو ققنوس سرخ
در خاکستر تکرار زمانهای بی‌پایان
بیدار می‌شوند.

خار می‌وزد،
با شلاق داغ باد.
چشم برهنه‌ام اما
از انزوای آسمان و مهربانی مطرود زمین
بر بام خانهٔ عتیق پر کشیده است.

بر شهر می‌وزم
دوگانه و بیدار.

دریایی از ابرهای بی‌بار
برهوتی خالی از آوازه‌های خیال
یا سنگواره‌ای مدفونِ تلواره‌های قدیم سرب
شهر،
با باغ مقتول شکفته‌اش در خیابان،
دلی ست که نمی‌لرزد.

خیابان از این سو می‌گذرد.
این سوی تنهایی من و آواز چکاوک بیدار.
و سکوت
همه‌مۀ خفتهٔ شهابی در زنجیر است.

صدا!

صدای جسور درخت شب
می‌پیچد در رگانم ای باد شبانهٔ گرم!

بغض آوازم
در رگهای ماه مجروح تبخیر می‌شود.

ابدیت، درخت سبز گمشده‌ای ست در آتش

اب، در استخوان ساقه، سنگ
و سایه،
توهم پوکیده درخت.

دانش شیدای برگ
با نفسهیا باستانی باد و رقص نیلی کف بر لب شب
در انزوای سنگ تفسیر یگانه خود را می‌یابد.

ققنوس سوخته در چشمه‌هایم می‌خواند:
«ماه را دریاب!
ماه مجروح بدر را».

چه می‌شد اگر درختان سنگی
بر قلب زمین سنگینی نمی‌کردند؟
و من در شب پر شهاب
می‌دانستم با آینه چه بگویم؟

ای کاش می‌شد با چکاوک حرف زد
و در پرپر بی‌امان باد
آن زمزمه گنگ و نهان را
زیر پوست خشکیده خاک شنید.

روزها را به شب ساکت دوخته‌اند.
و زمان

با پیراهن پیچازی‌اش در بادی پیر می‌رقصد.
من اما می‌خواهم در زمانی برهنه آواز بخوانم.

دست به پوست گمشده‌ام می‌کشم
آه از این ابدیت سوزان.
مرگ از پس گامهایم می‌آید
با سرعتی که دوان هستم
و دهلیزهای منتظر
در انتظار حجمی که حفره‌های تاریکشان را پر کند پوسیدند.

خوف سرد سرد دوزخ را رها کرده‌ام
بهشت از آن تو باد!
هیچ کس نمی‌داند با خواب برهوت این صحرا چه کند؟
هیچ کس باور نمی‌کند؟
قلب من ریگی داغ است
در تن بزرگ این صحرای سوخته.

خوابی پر هول
که لحظه‌ی اضطراب وقوعش
نیمه‌ی داغ روزی ست به درازای ابدیت.

دریغ مدارا!
رنجها و تنهایی‌های قطره‌ای از فردا هستند
که در بیابان خواهند بارید.

بیابان
تراکم آواز خشمناک بارانهای نباریده است
و دریا
تبخیر خاطر بیابان.

آواز می خوانم.
برای رقص سبز درخت،
برای ققنوس بیدار،
برای تو، برای تو، برای تو آواز می خوانم.
شهاب
با زنجیری گداخته در گردن
از ما و خاکستر خویش در می گذرد:

تو ماه کامل شب بوده‌ای ای ماه!
آب مظلوم بیابان ای آب!
تو آتش بوده‌ای ای آتش!
و در متن پایین‌ترین لایه‌های خاک
صدای صادق آن روح سرشار کف آلود دریا
در شریان هوایی!

اگر روح دو پاره‌ام
کسی را بیابد که در خاطرات باستانی دریا نمرده باشد
هر بامداد
در حیرت کودکی خود
خوابهایش را برای پروانه‌ها باز خواهد گفت.

آن سوی همهٔ آفاق من هستم و تو
چشمهایم را
در کنار قلبت
با ابدیت خود برافرازا!
چشمهایم از آن تو باد!

حریق، حریق، حریق.
حریق زمین و خورشید در انسان

و تنورهٔ التهای که رنگ گوگرد سرخ قلبی پر حجم را دارد.
و طنین بی‌انتهای دو آینهٔ روبروی هم.

دهلیزها در آینهٔ شفاف فرو می‌ریزند
و سرزمینی ناشناخته
در حافظهٔ تاریکم
سر از اقیانوس‌های بکر گذشته بر می‌آورد.

شهر، برگی بر باد
و صدای آواره‌ام
دهلیز فرو ریخته‌ای
که من را در تصویری از تو تکثیر می‌کند.

خیابان با پی‌هایی از دریا و نم‌زار
و باروهایی از آتش و تیزاب
و مملو از دهلیز و سردابهای بی‌انتهای.

عبور از دهلیزهای نمور
عبور از دهلیزهای نور
با قایقی منتظر در چاه
که راه به رودخانه‌ای پوشیده می‌برد.
و فرود
در قعر آینه‌ای که سالها پیش
در کودکی‌ام شکسته بود.

رنگها در جشن شهابهای رهیده یگانه می‌شوند.
گندمزار، زرد

آفتاب، زرد
و انگورهای زرد، در سایه تاکستانهای سبز.

کسی که هزار بار مرگ دردناک چکاوک را از نزدیک دید
چگونه با قلبی از شبنم
بر تیزی سنگ نشست
و راه به ژرفای زمین برد؟
چگونه مهربانی‌اش از رنج‌هایش بزرگتر بود؟

از خلوت شبهای عابران
همیشه کسی می‌گذرد،
که از دستانش
پرچم سفید آفتاب می‌روید
و آوازش
چلچراغی‌ست در کوچهٔ تاریک.

بر بالهای شکفتهٔ خیابان نشسته‌ام
و درخت
شاخه‌های پر آب را به رقص سبز باد می‌سپرد.

شهری می‌لرزد.
کسی در من هست که می‌خواند.
باغی مقتول در خانه‌ام شکفته است.

×

بر بام عیتق این خانه
هیچ کس نمی‌تواند با آینه سخن بگوید
جز آن که بداند

صدا از آنِ کسی ست که می‌خواند.

آه از دلی که نلرزد!

مرداد 68

تقدیمها و مناسبتها :

- 1- شعر «رنگین با نفس آبی پرنده» و «وضوح ناب» برای خواهر مریم
- 2- شعر «عاشقانه لبخند» به مسعود
- 3- شعر «بر چشمه‌های سرد» به رزمنده مجاهدی که در یک عملیات نظامی دو چشمش را از دست داد.
- 4- شعر «پریشان بر طاق باغ» برای مجاهد شهید عباس محسن‌زاده کاشانی (مراد).
- 5- شعر «هنگام، هنگام زیبایی توست» به سازمان مجاهدین که از همه خوابها زیباتر است.
- 6- شعر «در مرگ تو» در سوگ شهیدی گمنام که نامش را نمی‌دانم
- 7- شعر «هنگام» به آنان که در برابر تاراج انقلاب ضد سلطنتی توسط خمینی چشم فرو بستند.
- 8- شعر «باد ساز گرم بیابان است» قطعه ای در «همایون» به یاد میهنم ایران.
- 9- شعر «مادرم، هنوز دقیقه باران است» به یاد مادر قهرمان مجاهد شهید فریده حافظی.
- 10- شعر «آن گل پُر سرخ» برای مجاهد شهید مهدی کتیرایی (فرمانده ساسان).
- 11- شعر «غزل خاکساری» به خلق قهرمان میهنم.
- 12- شعر «هنوز از گلوی قناره‌ها» برای آنان که در شهادت مجاهدین دست‌افشانی کردند.
- 13- شعر «گاهی، نگاهی» زمزمه‌هایی با خود برای دخترم سحر
- 14- شعر «پرچم» با بوسه و اشگ بر پرچم میهنم.
- 15- شعر «افول» به مناسبت مرگ خمینی.
- 16- شعر «صدا نشاط وزیدن است» برای مسعود، برای مسعود، برای مسعود

□